



نمایشنامه



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات اجتماعی
مركز مطالعات علوم انسانی



نوشته محسن الخياط (نمایشنامه‌نویس فلسطینی)

سواران سکوت را به آتش می‌کشند

ترجمه: سید قاسم غریفی
منبع: الکتاب الفلستینی

هم ما را می‌ترساند.
خالد: مصبت بارتر اینکه چشم امید ملت به ما دوخته شده. در ما سوارانی می‌بیند که چاره کار دست ماست. بگو راه حل چیه؟ تنین بر بلندای رودخانه چنبره زده و هر چه که می‌خواهد باید انجام شود. می‌رقصد و نعره می‌زند.
حازم: گوش کن خالد، ما مرد رزم بودیم. سوار بودیم. مردانه جنگ و گریز می‌کردیم. حمله می‌کردیم. معنی یأس را نمی‌فهمیدیم. در آرزوی مقابله مرگ می‌سوختیم و حالا شمشیرها را زمین گذاشته‌ایم. سست شده‌ایم. یادمان رفته که بسترمان زمین بود و رواندازمان شب تار و حالا با مجد و عظمت گذشته زندگی می‌کنیم. یادمان رفته که لقمه نانی را سواره می‌خوردیم. گاهی هم نمی‌خوردیم. حالا به فکر ثروت و جاه افتادیم. ارزش شمشیر را از دست داده‌ایم. مگر هدف همه ما این نبود که از پایین تل به قلعه برسیم. ولی حالا...
خالد: آگویی که گذشته‌اش راه یاد می‌آورد! تو رو خدا بس کن حازم! حازم: بدبختی تو اینه که می‌خواهی از خودت فرار کنی. از خود خودت. بدبختی تو اینه که می‌خواهی از گذشته خودت تاری بیافی تا بتونی با اون دلخوشی فردا زندگی کنی. به یاد بیاور خالد از وقتی که از هم جدا شدیم، از وقتی که دلمان را به در باغ خوش کرده‌ایم ترس ولمان نمی‌کند. قدرت ما در وحدت بود، در اراده‌مان و اگر از بین برود به این هیولا این فرصت را می‌دهی که بی‌هیچ ترسی همه چیز را بخورد. برگردیم... برگردیم. این لقمه را دور بیندازیم.

شخصیت‌ها:

خالد: چهل ساله، مبارز قدیمی، زمانی طولانی در زندان بوده و بر اثر شکنجه‌های زیاد آسیب‌های روحی فراوان دیده است.
حازم: سی و پنج ساله، مبارز قدیمی، هم‌رزم خالد، با وجود زخم‌ها و جراحات‌های فراوان هنوز به مبارزه ادامه می‌دهد.
جاسم: بیست و پنج ساله، جوان، مبارز.
فیحاء: بیست ساله، بسیار زیبا، نامزد جاسم و هم‌رزم او
جابر: یکی از حکام، چهل و پنج ساله، متدین، معترض به تصمیم‌گیری دیگر حکام.
تنین (هیولا): نیمی انسان و نیمی اژدها. وطن را تهدید می‌کند.
حاکم بزرگ: پنج و هشت ساله.
حکام دیگر: نوکران تنین.
جارچی

تابلوی اول

صحنه: اتاقی در منزل خالد. حازم آنجا نشسته است و خالد ناراحت در اتاق راه می‌رود.
خالد: به من بگو حازم چه کار بکنیم؟ این یک فاجعه است. فاجعه‌ای غیر قابل توصیف.
حازم: بهتره بگی فاجعه‌ای که توصیف آن از حد و مرز گذشته. ملت له‌شده. می‌ترسه. سال‌هاست که از فردایمان می‌ترسیم. حتی در خواب

خالد: چیزی را که در دست به زمین می‌کوبید از یک طرف می‌گویی که از هیولای چنبره‌زده بر بلندای رود غافل شدیم و از طرف دیگر می‌گویی که دوران این حرف‌ها گذشته.

حازم: مگر فرقی می‌کند؟ آن هیولا دو سر دارد، اما آنچه که ما با آن روبه‌رو هستیم بزرگ‌تر، ترسناک‌تر و وحشتناک‌تر است. هیولایی که دارد درونمان را می‌خورد. زیباترین چیز درونمان را. انسانیت عقل را... و عقل انسانیت را.

خالد: تو برای گذشته چنان گریه می‌کنی مثل اینکه می‌توانیم آن را برگردانیم.

حازم: ولی ما پردهٔ تاریخ را کنار زده‌ایم. هیولا از ملت می‌ترسد، و ما زبان ملت هستیم. راه را رفته‌ایم. بر رنج و مشقت پیروز شده‌ایم و در برابر ترس از رنج و مشقت تعظیم نمی‌کنیم. وقتی دنیا سرود ملت را می‌شنود به خود می‌لرزد. و بادها وزان می‌شوند. می‌کوشیم جوی‌هایی را در دل زمین بکنیم و باد به حسرت نمی‌نشیند و ساقه‌ها در حالی که سرود عشق می‌خوانند قد می‌کشند.

خالد: فکر می‌کنی آتشی که خاموش شده است می‌شه روشن کرد. فکر می‌کنی توان ادامه مبارزهٔ سال‌های گذشته را داریم. فکر می‌کنی توان راه رفتن روی خارها را داریم یا در کوره‌ها فرار کنیم.

حازم: همهٔ ما روزی طعم آسایش را چشیده‌ایم. گرمای سنگ را حس کرده‌ایم و دانستیم که خواب چشم‌هایمان را پر کرد. ترسیدیم که خواب‌ها از چشم‌هایمان سرازیر شود. تسلیم خواب شدید و خوابیدیم. تا اینکه آسایش هم گم شد و گرمی کلمات از بین رفت.

خالد: آرام باش حازم تا بتوانیم جلوی این خونریزی را بگیریم. هیولا تهدید کرده اگر هر شب یک قربانی تقدیم او نکنیم ما را از آب محروم خواهد کرد.

حازم: [بهت‌زده] هر شب یک قربانی!

خالد: همین طوره. متوجه شدی کارها دارد به کجا کشیده می‌شه؟

حازم: و تسلیم شدی!

خالد: کار دیگه‌ای می‌توانستیم بکنیم؟ در افتادن با هیولا جسارتی می‌خواد که با حساب و کتاب جور در نمی‌آید.

حازم: بله... بله... تا وقتی که این‌ها زنده هستند سنگین‌ترین غم‌ها روی دوش انسان است. پس باید این هیولا را با این قربانیان که به او هدیه می‌کنیم، سپر کنیم. همه زیباییای قریه‌هایمان را بدهیم تا آتش دامن ما را نگیرد [مکت کوتاه] گوش کن خالد این هیولا بیش از حد طاغی و سر به هوا شده.

خالد: این را می‌دانم.

حازم: و این مسئولیت را به تو داده.

خالد: باز هم کنایه می‌زنی.

حازم: هرگز... مسئله خیلی مهم‌تر از کنایه و این حرف‌هاست، یک لحظه پای ترسناک‌ش را به زمین کوبید و تو عوض شدی و عقب‌نشینی کردی و به او این فرصت را دادی پیش‌روی بکنند. بدون واهمه و به خاطر اینکه سال‌هاست در تنعم و آسایش زندگی می‌کنی میدان را چون ویرانه‌ای رها کردی. روزگار وفاق و همبستگی بر این پیمان شکنی گریه می‌کند و دانه‌ها در دل زمین پوسیدند و چه بهتر از این برای هیولا که

به راحتی همه آبادی‌ها را ویران کند و حرمت خانه و آشیانه را زیر پا له کند. می‌بینی که این مسئله فراتر از طعنه و کنایه است.

خالد: چرا نمی‌خواهیم افکار گذشته‌مان را کنار بگذاریم؟

حازم: موضوع همین است. وقتی یک انقلابی شمشیر را کنار بگذارد یا آن را دور بیندازد در ظلمت افکار غلطش غرق می‌شود. ترس و پریشانی در بی‌جنبشی اوج می‌گیرد. ملت الان بی‌آنکه لب باز کنه داره حرفش رو می‌زنه. تو رو به خدا بگو، حکامی که ما را ترک کردند، کدام یکی از آن‌ها را می‌بینی که درد بکشد، به فکر فقرا باشد وای بر ما! ما علم را به اسم مردم برداشتیم. قسم خوردیم که این ملت را بی‌محافظ نگذاریم. قسم خوردیم این نکبت‌گرسانی، فقر و نادانی را از بین ببریم. ولی نتوانستیم تا آخرش برویم و علم را به حکام سپردیم.

و آنچه را که به ما دیکته می‌کنند چنان تکرار می‌کنیم مثل اینکه داریم تورات و انجیل و قرآن می‌خوانیم.

خالد: آیا آنچه را که می‌گویند انکار می‌کنی؟

حازم: انکار نمی‌کنم. ولی پند و اندرز فقط در کلمات نیست. در وضع زندگی مردم است. اگر آن فقری که کمر مردم را شکسته و اگر آن وضع راه‌ها و کوره‌راه‌ها، خانه‌ها و حکامی که در کاخ‌ها و ثروتشان خوشگذرانی می‌کنند عدالت بنامیم. پس باید به آن‌هایی که خونشان را هبه کرده‌اند و به آن‌هایی که برای حل این معضل عمرشان را پای این مسئله گذاشته‌اند باید بگوییم من فقط روی زمین هستم؟ به آن‌ها خواهیم گفت اگر که ما علم را به حکام سپرده‌ایم هدفمان نابودی ظلم است و ریشه‌کن کردن رنج و فقر و جهل است؟

خالد: ترس شدید!

حازم: ولی ما عادت کرده‌ایم که ترسمان را پنهان کنیم و بار سنگینی را بر دوش ضعفا بیندازیم. بچه‌هایمان از ترس هیولا در کوچه سرگردانند و ما نه می‌بینیم و نه می‌شنویم.

[جاسم وارد می‌شود]

پیشخدمت: جاسم دم در است.

خالد: بگو بیاد تو.

حازم: این جاسم کیست خالد؟

خالد: یکی از جوانان. عاشق سرزمینشه و به فکر ریشه‌کن کردن فقر در همه جا و هر مکانی است.

حازم: چرا پیش تو می‌آید؟

خالد: چشم امیدش به ماست.

حازم: [با تمسخر] گفته بودم که مسیحا نفسی می‌آید.

خالد: باز هم خوشمزگی. در این ساعات حساس

[جاسم وارد می‌شود]

خالد: خوش آمدی جاسم.

جاسم: سلام خالد [به حازم هم سلام می‌کند]. خاله حازم را به معرفی می‌کنم!

خالد: این حازم است. رفیق راه همیشگی من.

حازم: [در حالی که دست‌های جاسم را به گرمی می‌فشارد. رو به خالد] بودیم... ولی حالا خودمان را به رنگ عوض کردن‌ها دلخوش کرده‌ایم.

خالد: شوخی می‌کنند... روز و شب حتی اگر کنار آتش باشد باز هم می‌لرزد.

حازم: در طول این سال‌ها مردم لرزیدن را شناخته‌اند. زبانی در برابر جاه و مقام، در برابر ترس، در برابر قهر و غضب، در برابر برق شمشیرها.

جاسم: [به خالد] آدمم خبر مهمی بهت بدم.

خالد: همین جا بگو. حازم از ماست. غریبه نیست.

جاسم: حکام در برابر هیولا تسلیم شدند.

خالد: در برابر تنین؟

جاسم: نماینده‌ای را برای تشکر و قدردانی پیش او فرستادند.

حازم: احرفش را تکمیل می‌کند ولی تنین قبول نکرد نظرش را عوض کند.

جاسم: درسته. این قوم از تنین وحشت کردند! گفتند که ما هر شب

حوانی را برای خوردن تقدیم خواهیم کرد. تا از مرگ نجات پیدا کنیم...

گفتند سر فرود می‌آوریم تا اوضاع آرام بشود.

حازم: [به خالد] خالد؟ نظرت چیست؟ سرنوشت این آب و خاک ملعبه

دست حکام شده!

خالد: صبر کن حازم. مسئله خیلی مهمه.

حازم: و مهم‌تر از همه، موضعی است که تو انتخاب کرده‌ای. همه را گیج

کرده، مثل این می‌ماند که خیلی وقت است حاکم شدی.

خالد: در حق من ظلم می‌کنی. در انتخاب این موضع حکمتی هست.

جاسم: که به تنین تعظیم کنیم؟!

خالد: طبعاً نه...

حازم: اگر حکام حرفت را می‌شنیدند، تو را ستایش می‌کردند. تو را

فیلسوف می‌دانستند. چون خوب می‌توانی با زبان به هر مسلک و مشربی

حرف بزنی، این حرفه حکام است. تو با بعضی از مواضع حکام مخالفت

می‌کنی. در ضمن قبول نداری که بهترین تصمیم و صلاح مملکت را

خود مردم بهتر از هر کسی می‌دانند. حتی اگر از بالا سیل جاری شود و

خون‌ها ریخته عکس آن صحیح است!

خالد: دوباره کنایه زدن را شروع کردی.

جاسم: چه کنایه‌ای؟ حرف حق است. آن حاکم ممکن است که قسمتی

از عشق را به تو بدهد. حرفی بزند ولی قدرت در آنچه ما می‌گوییم نهفته

است. قدرت ما در این است که بتوانیم آب را از پایین به بالا ببریم.

خالد: چه جوری؟

جاسم: تو از من سؤال می‌کنی که حکمت زمانه را بر دوش می‌کشی؟

ما فرزندان تو هستیم. دانش آموز تو هستیم. آمده‌ایم که مسئله را برایمان

روشن کنی... آمده‌ایم تا مقاومت را از تو یاد بگیریم.

حازم: وقتی که دیوار ترس قلب را احاطه کرده چه نظری می‌توان داد.

خالد: حازم خواهش می‌کنم.

حازم: اتفاقاً من از تو خواهش می‌کنم، از شنیدن حرف حق ناراحت

نشو. ترس روح را می‌کشد، روح انسانیت را از بین می‌برد، اگر آن گامی را

که برداشته‌ایم درک نمی‌کنی، من وحشت راه را می‌شناسم. من می‌دانم

آتش ما را خواهد بلعید. اما بگذار نابود شویم تا ملتی زنده بماند. بالاخره

روزی آرام خواهیم شد. آزاد خواهیم شد. به شرطی که تسلیم نشویم،

فرار نکنیم.

خالد: حازم... ساکت شو! خفه شو! ناامیدی داره تکه تکه‌ام می‌کند. نه

تنها شعله‌ای را که درونم هست دارد خاموش می‌کند بلکه قدرت انتخاب

را هم دارد از من می‌گیرد.

ارویش را می‌پوشاند و با صدای بلند گریه می‌کند!

پایان تابلوی اول

تابلوی دوم

صحنه: آتاق کوچک جاسم. یک تخت و چند پستی. جاسم نشسته و در فکر فرو

رفته است. فیحاء روی یکی از پستی‌های نشیند. به طرف جاسم می‌رود!

فیحاء: جاسم... عزیزم... چرا به من گوش نمی‌دهی... چی شده؟ حالت

من را می‌ترساند. دارم سگته می‌کنم. [به سوخی] چی شده بلبل من لال شده؟ دیگر نمی‌خونه. آیا نباید این سکوت را به آتش بکشیم، به آسمان‌ها

پرواز کنیم؟

آدر حالی که گرفته و افسرده است. ادای بازیگران را درمی‌آورد.

روی سبزه دراز می‌کشیم. صورتمان را در آب فرو می‌بریم. برای عشق

ترانه می‌سراییم که عنتر و عبله هرگز آن را نشنیده‌اند. آشیانی برای

عشق می‌سازیم. آن را پر از خنده و بوسه می‌کنیم. من عاشق تو هستم

جاسم. عشق دواي همه قلب‌هاست.

جاسم: ای ماه شب‌های تار من! ای جرعه آب در بیابان عشق، همین

که تو از آن من هستی کافی. دیدن تو کافی. نهال قلب قد می‌کشد

و برگ‌افشان می‌شود. آفتاب می‌خندد. جوانه می‌زند... میوه می‌دهد...

زیباترین چیز را به مردم می‌دهد.

فیحاء: آمه‌پوت ا و من؟! به من قسمتی از میوه‌های قلبت را نمی‌دهی؟

جاسم: چگونه است که این شکوفه غرقه در بادهای معطر پی قطره‌ای

عطر می‌گردد؟ چگونه است که این ماه غرقه در امواج نور در پی هاله‌ای

است؟ چگونه است که شط عشق به جست‌وجوی پیاله‌ای آب است؟

تو مهتابی. تو شکوفه‌ای، تو چشمه‌ای. آنگاه که در پی درمان هستم، تو

شفابخش من هستی.

فیحاء: حرف‌های شیرینت مرا اسیر می‌کند امکت! چرا چیزی به من

نمی‌گی، قلمب اشتباه نمی‌کنه. مسئله‌ای هست. مسئله‌ای خیلی مهم...

این را در چشمانت می‌خوانم... آیا این مسئله آن قدر مهمه که حتی باید

از من پنهان بکنی؟! از نزدیک‌ترین کس به تو؟!

جاسم: نه فیحاء این طور نیست.

فیحاء: پس چیه [یک‌دفعه از جایش بلند می‌شود] اشتباه نمی‌کنم. تو به

تنین فکر می‌کنی بازویش را می‌گیرد!

مثل همه مردم شریف، مثل همه مردم خوب و ساده. از اتفاقاتی که

افتاده ترسیدی و فکر می‌کنی ممکنه چه کار بکنند. می‌ترسی مثل حکام

دلیل بشی.

جاسم: حدس تو درسته فیحاء.

فیحاء: ولی اشتباه کردی این مسئله را از من پنهان کردی.

جاسم: نه... منظورم این نبود. دلم نیومد. گفتم این درد را از تو پنهان

کنم تا به آتش آن نسوزی.

فیحاء: ابرسان! کدوم آتش؟! روزی که عاشقت شدم آتش عشق را طور

دیگری احساس کردم. تو مثل یک پروانه مرا جذب خودت نکردی بلکه

جذب آتشی بزرگ‌تر شدم. آتشی که می‌داند عشق بی‌هدف و آرمان

در دو روح اما یک پیکر ارزشی ندارد و خواهد مرد [امکت] می‌نشستیم،

حرف می‌زدیم... قصه می‌گفتم... حس کردم تو با دیگران فرق داری

عشق تو یک عشق معمولی نیست. از تو فهمیدم که عشق ما مثل گل

آفتابگردان است که با طلوع آفتاب به سوی او می‌چرخد، گسترده‌تر

می‌شود. و با بهترین عطرها، معطر می‌شود، از تو یاد گرفتم که عشق

زمانی کامل می‌شود که ماه کامل شود. بالاتر می‌رود و فقط اسیر قلب

نمی‌شود. بلکه به همه مردم روشنایی می‌بخشد، راه عشق و حق و صلاح

را نشان می‌دهد.

جاسم: فیحاء!

فیحاء: جاسم... به آن‌ها اهمیت نده. تردید نکن. اگر در پی گل هستی

سوزش و درد خار را هم باید تحمل کنی. من خواب روزهای خوش را

می‌بینم. وقتی تو را می‌بینم، فردایی را می‌بینم که آفتاب بر آن بوسه

می‌زند. بهاری را می‌بینم که سایه‌های غم دیروز را محو می‌کند. می‌دانم

که راه پر مخاطره است، اما می‌دانی چطور آن را طی کنی. سختی اولش

است آن را به جان بخر. گام‌ها در رنج و مشقت و ترس استوار می‌شوند.

قوی می‌شوند.

جاسم: فیحاء... حرف‌های تو کتاب عشق را در قلب آدم ورق می‌زند. در آن برقی ایجاد می‌کند که تا امروز حس نمی‌کردم. تو عشق من و رفیق راه من هستی! [مکث] دیروز پیش خالد بودم.

فیحاء: راستی! چه خبر؟

جاسم: از آنچه که شنیدم خیلی ناراحت شدم.

فیحاء: چطور؟!

جاسم: حس کردم دیگر آن شعله خاموش شده. حس کردم فراخی و تازگی زندگی آن‌ها را وسوسه کرده.

فیحاء: نه این طور نیست. زندان و شکنجه و تعقیب سگ‌های حکام آن‌ها را خسته کرده.

جاسم: اگر این طور باشد، پس هیچ انقلابی در دنیا نباید باشد. هیچ ظلم و ستمی از بین نمی‌رفت. اگر قرار است یک انقلابی از زندان بترسد، از شکنجه و از اذیت و آزار سگ‌های حکام بترسد و پرچمش را تقدیم دشمن نکند. همان بهتر که نباشد.

فیحاء: ولی... خالد چرا این طوری شد؟

جاسم: دیگر هیچ اتفاقی نمی‌افتد... وقتی آدم تسلیم بشه، معنی‌اش این است که حق و باطل یکی است؟

فیحاء: منظورت چیست؟

جاسم: منظورم این است که یک انقلابی سکه نیست که دو رو داشته باشد، یک انقلابی یک انقلابی است. یک رو داره. نمی‌شه در آن واحد هم طرفدار ستم‌دیدگان باشد و هم طرف حکام باشد. باید ریشه‌های حقارت را کشف کنیم. باید آن سخنی را که خود را پشت حق قایم می‌کند افشا کنیم. ناقوس‌های خطر به صدا درآمده‌اند. می‌کوبند بهای گزاف خطرهایی را که ما را تهدید می‌کنند باید با خون پرداخت. باید پاسخ آن‌ها را با خونمان بدهیم. می‌پردازیم. می‌پردازیم. شک نمی‌کنیم. خون ما چون آتش توپخانه می‌خروشد و حکام، تنین چنبره زده بر بالای رودخانه با خون ما تغذیه می‌کنند. با خون عزیزانمان.

فیحاء: جاسم. ناراحت نباش. حرف تو حق است. راه صدق و درستی را در پیش بگیر. رفقای دیروز را جمع کن. همه مردم را جمع کن و جلو برو. کوتاه نیا. صادقانه‌ترین کلام بر لب‌های آدم‌های ساده و شریف است. حکمت همان است که مردم فقیر می‌گویند، برای مردم وضعشان را شرح بده. خودت را بالاتر از مردم ندان. با مردم باش نه یک قدم جلوتر، نه یک قدم عقب‌تر. در حرف و عمل صادق باش. دروغ نگو. راستی و صداقت اسلحه‌ای است که همه حکام از آن وحشت دارند.

پایان تابلوی دوم

تابلوی سوم

صحنه: اتالار بزرگ یک قصر. بسیار شیک و مجلل. پر از هدایای گران‌بها. حاکم بزرگ بر تختی مرتفع نشسته است. روبه‌روی او یک قلیان است. دور و بر او حکام نشسته‌اند.

حاکم بزرگ: [در حالی که قلیان دود می‌کند] شما خودتان می‌دانید قضیه چیه! احتیاجی به توضیح نیست. امروز همه چیز را تغییر می‌دهیم. رفت و آمد را کنترل می‌کنیم هر کسی که هر شب ما را اذیت می‌کند. نمی‌خواهم نصیحت کنم ولی خواهش می‌کنم راه‌حلی بدهید که ما را نجات دهد [مکث] این تنین ما را خواهد کشت. باید کوتاه بیایم و هر چه که بخواهد به او بدهیم.

حاکم ۱: شما سرور این قوم هستید، اگر راه‌حل دیگری دارید، بفرمایید. ما مردان تو هستیم. سرباز تو هستیم، دستور بدهید ما اطاعت می‌کنیم.

حاکم ۲: ما جنگ را امتحان کرده‌ایم. و چه روزها که زندگی کردیم و لقمه ما را هیاهوی جنگ بلعید، شعار می‌دادیم آنچه که با شمشیر از دست ما گرفته شد با شمشیر پس گرفته می‌شود. شعار می‌دادیم هزارها،

میلیون‌ها نفر کشته می‌شویم تا از این بدبختی نجات پیدا کنیم. اما افسوس نفهمیدیم چه می‌گوییم، از حرف حرف آن شعارها بر ما نکبت بارید. حاکم ۳: راهی جز سازش نداریم. تنین تهدید کرده آب را بر ما می‌بندد، او قوی است. بعدها از بدبختی‌هایی که وطن را تهدید می‌کند پشیمان خواهیم شد. باید با طرز تفکر روز زندگی کرد. زندگی بده، بستان است. هر شب یک قربانی به او می‌دهیم اما در عوض او ما را سیراب می‌کند، به همه دنیا خوش‌آمد می‌گوییم. سودهای کلان نصیبمان خواهد شد، هر چی دلمان می‌خواهد می‌سازیم و آباد می‌کنیم. با غذایی که به او می‌دهیم روزهای سیاه از بین خواهد رفت. جنگ و ویرانی کافیه. آن همه ثروت از دست دادیم. دیگر کافی است. این وضعیت حال و آینده‌مان را تهدید می‌کند.

حاکم ۴: منظور تون اینه که دست از درگیری برداریم؟

حاکم بزرگ: و برای روزهای آینده راهی باز کنیم که با گذشته فرق کند، بهانه دست مدعیان ندهیم که دست به شمشیر ببرند. تنین خواهان صلح است تا گل‌های خیر و برکت شکفته شوند.

حاکم ۱: تصمیم با تنین است. هر چه او اراده کند همان است.

حاکم ۵: ولی آنچه که مورد نظر شماست نه خدا می‌پسندد و نه هیچ انسان شریفی.

حاکم بزرگ: عمری است داریم قربانی می‌دهیم. جانمان را بی حساب هدیه می‌کنیم. حتی لحظه‌ای از عمرمان را بدون یاد عزیزان سپری نکردیم. نه تنها چیزی عایدمان نشد بلکه شهیدانمان را تقدیمشان کردیم و امروز سرزنش می‌شویم از اینکه می‌خواهیم به فکر خودمان باشیم. بازماندگانمان را دور هم جمع کنیم.

حاکم ۵: خواهش می‌کنم اجازه ندهید تخم تفرقه کاشته بشه.

حاکم ۲: حتی اگر کاشته شود، ما چاره‌ای نداریم که اعتراف کنیم آن تنین چنبره‌زده بر بلندای رودخانه، از طرف تنین بزرگ‌تری حمایت می‌شود.

حاکم بزرگ: و کلید حل معما دست تنین بزرگ است؟

حاکم ۳: کاملاً درسته.

حاکم بزرگ: و قیل از اینکه فرصت از دست بره باید دست به کار بشیم.

حاکم ۳: این بهترین تصمیم است!

حاکم ۵: و مردم؟

حاکم ۴: بگذار دنبال نان شبشان بدونند وقتی گرسنگی و فقر ناراحتشان کرد، وقتی که همه نشانه‌های حق و عدالت در آن‌ها از بین بره، شکست می‌خورند. درمانده می‌شوند، به طرف ما می‌آیند و استدعا می‌کنند تا مانده غذایی به آن‌ها بدهیم. همه راه‌ها به ما ختم می‌شود.

حاکم بزرگ: [در این هنگام حاکم بزرگ از تخت برمی‌خیزد. مثل اینکه دارد برای مردم سخنرانی می‌کند. حکام دیگر برای او کف می‌زنند.]

برادران، جنگ، جنگ، جنگ، سرچشمه همه بلاهاست. جنگ همه زحمت‌ها و دسترنج مردم را به باد داد و عزیزترین کسانمان را از ما گرفت. برادران، جنگ، جنگ، جنگ، هیچ چیز جز بدبختی و فلاکت به ما نداد و من راه‌حل را در این می‌بینم که دست دوستی دراز کنیم. حتی به سوی دشمنان تا ما را تأمین کنند. به ما نان و آب بدهند.

برادران

ارتشش دنیای ما را ویران کرد، آتش جنگ ما را بلعید... به نام ملت او را لعنت می‌کنیم، آتش را لعنت می‌کنیم با جنگ ضد جنگ و صادقانه اعلام می‌کنیم که ما راغب هستیم شمشیرمان را با لقمه‌ای نان عوض کنیم [حکام به شدت برای او کف می‌زنند. در این هنگام حاکم ۵ با عصبانیت از جایش بلند می‌شود.]

حاکم ۵: به خدا که این رذالت است. اگر از مردم خجالت نمی‌کشید.

لااقل از خدا خجالت بکشید. از خون شهیدان که اکنون خاک آن‌ها را در آغوش گرفته خجالت بکشید که فریاد می‌زنند... پیام می‌دهند: وطن! سرزمین! امک!

چه می‌شنوم... پستی... ننگ... نمی‌خواهم سرکش بخوابد... اما وای اگر سرکش بی‌اخیزد.

حاکم بزرگ: ابرافروخته و عصبانی! تو حاکم هستی! نیستی؟

حاکم ۵: تا این لحظه بودم. ولی دیگه نیستم. این لباس حکومت را درمی‌آورم و در آتش می‌اندازم تا هر طور که بخواهد آن را بیلعد. از امروز لباس شرف و عزت و حق را می‌پوشم! با فقرا هم صدا می‌شوم.

شمشیرش را از نیام می‌کشد!

با این شمشیر تو دهن تنین می‌زنم. و آب را جای خواهم کرد تا همه بنوشند بدون استثناء. نه سازش می‌کنم، نه تسلیم می‌شوم و نه قطره‌ای آب را دریغ خواهم کرد!
پایان تابلوی سوم

تابلوی چهارم

صحنه: اتاق جاسم. جاسم وارد می‌شود!

جاسم: فیحاء! فیحاء!

صدای فیحاء: الان میام.

ا پس از چند لحظه فیحاء وارد می‌شود. لباس ارتش مقاومت فلسطین را به تن دارد. جاسم: ایبت زده! این... این دیگه چیه؟! [به شوخی] به من اعلان جنگ می‌دهی؟

فیحاء: نه عزیزم... نه ای زیباترین عشق [خنجری درمی‌آورد] من با آتش عشق، سلاح مبارزه با دشمن را به دست می‌گیرم.

جاسم: اگر دو می‌چرخد! باشکوه است... باشکوه... پس الان دیگر ما شریک هستیم.

فیحاء: در عشق... و در جنگ... با هم [با صدای بلند می‌خندد]

جاسم: فیحاء... حدس بزن چه خبری برایت دارم.

فیحاء: [با اشتیاق] بگو... بگو...

جاسم: حکام!

فیحاء: [با لحنی تمسخرآمیز] چه موضوعی جدی‌تر از حکام [با شوخی] حتماً شراب بیعت با تنین را نوشیدند.

جاسم: بله... این کار را کردند.

فیحاء: [تحقیرآمیز] چه ننگی!

جاسم: و دختران و پسران شهر طعمه این آتش شدند و من...

[پشت به او می‌کند تا تشویش او را نبیند]

فیحاء: چیه؟ می‌ترسی نوبت من بشه؟ [با قاطعیت] نه جاسم از وقتی که تو را شناختم ترس در من مرد، در تمام این مدت تو را چراغ راه خودم می‌دیدیم که مرا به سوی حق راهنمایی می‌کند... من مقابل تنین سرخم نمی‌کنم. خواهی دید که پرده از شب برمی‌دارم. مرا شعله‌ای خواهی دید بر فراز بلندی‌ها تا آخرین ضربه، تا آخرین نفس تسلیم نمی‌شوم.

جاسم: چقدر باشکوه و زیبا هستی فیحاء [امک] داشتم فکر می‌کردم [اسکوت می‌کند]

فیحاء: بگو جاسم... به چه چیزی فکر می‌کردی؟

جاسم: نه... نه... نه...

فیحاء: [به او نزدیک می‌شود] تو را به نور چشم‌هایت قسمت می‌دهم.

جاسم: داشتم فکر می‌کردم که... که... تو را یک جایی مخفی کنم.

فیحاء: [از او دور می‌شود] مخفی کنی؟!

جاسم: از این حکام که وطنشان را فروختند، آبرویشان را فروختند و نهال ترس و وحشت را در همه جا کاشتند [امک] کسی که زیر بار زور نرود، کسی را به تنین تعظیم نکنند، دفن می‌کنند، بی‌تاریخ، بی‌عنوان.

فیحاء: نه جاسم، شما تجسم رویاهای مردم هستید. شما آفتاب فجر سرگردان در صحراها هستید، شما مثل شب روشنی هستید که در تاریکی شب پنهان هستید، شما رایت نصر هستید، در اهتزاز هستید، بالا می‌روید، و از قلب غم‌زده مردم شعله می‌کشید. من ایمان دارم که پیروز می‌شوید، انقلاب فقط در دل آتش‌هاست که بارور می‌شود، به بار می‌نشیند.

ا صدای کوبیدن محکم در به گوش می‌رسد!

صدا: جاسم... جاسم...

فیحاء: این صدای کیه؟

جاسم: غریبه نیست! [به طرف در می‌رود. در را باز می‌کند. خالد خود را در آغوش جاسم می‌اندازد و با ترس و اضطراب حرف می‌زند]

خالد: [در حالی که گریه می‌کند] جاسم!

جاسم: چی شده خالد حرف بزن؟

خالد: سلمی... سلمی... پسرم!

فیحاء: [با ناراحتی] سلمی [صورتش را می‌پوشاند و به وسط صحنه می‌آید]

جاسم: بردنش.

خالد: که برای تنین قربانیش کنند.

جاسم: آرام باش خالد. گذشته بشارت‌گر آینده است.

[سعی می‌کند بر خودش مسلط شود]

متوجه نشدی اگر زمان بگذرد، آتش شعله می‌کشد، اوج می‌گیره. پخش می‌شود، سوختن، مرگ هر روز تعقیب می‌کند، ولی نرفتی خاموش کنی تا اینکه دامن تو را هم گرفت.

خالد: پس از کمی آرام می‌شود! سرزنشم نکن جاسم! من اینجا برای گریه و زاری به خاطر سلمی نیامدم، نیامدم از تو کمک بخواهم، آمدم اینجا به تو تبریک بگویم، می‌خواهم با تو باشم، آمدم مثل گذشته رفیق راحت باشم، با شمشیری که دیگر هرگز غلاف نمی‌شود... شمشیری که سینه شب را می‌شکافد... در جنگ بین حق و باطل راه‌حل وسطی وجود ندارد. تنین آن بالا چنبره زده و به خدا قسم تا نابودش نکنم از پا نمی‌نشینم.

جاسم: من همین را از تو توقع داشتم. امک کوتاه! داشتم به رفقای دیروز فکر می‌کردم. به خودم می‌گفتم یک انقلابی چطور ممکن است بدون صبح زندگی کند، چطور ممکن است اسیر شب باشد، چه دل‌مشغولی‌هایی دارد؟ به خودم می‌گفتم یعنی رؤیای این سرزمین، این ملت، این انقلاب و انقلابیون تحقق می‌پذیره؟

خالد: پس از رفتن تو این فکر ولم نکرد. حتی یک روز آرام نبودم. همه زندگی من در زندان‌ها، در دادگاه‌های تفتیش، در عذاب و شکنجه گذشت. یادم می‌آید آن روزهایی را که قشنگ‌ترین سرود را برای شهدا می‌خواندیم. من و حازم نشان انقلاب را روی یک صحنه نورانی ترسیم می‌کردیم و بر نوک شمشیر می‌بستیم.

جاسم: [احرفش را قطع می‌کند] یک روز آرام خواهیم شد، روزی آزاد خواهیم شد. تسلیم نمی‌شویم. نمی‌گریزیم. حازم این را با صدای بلند می‌خواند سرود انقلاب را، سرود حق را. با صدای بلند اعلام کرد هیچ راه‌حلی جز اسلحه وجود ندارد!

خالد: یادم است [امک] از حازم چه خبر؟

جاسم: مثل برق شمشیر!

خالد: او یک‌تنه حریف هزار نفر است.

جاسم: [پس از چند لحظه] خب خالد... چه خبر؟

خالد: همان که تو می‌دانی. حکام پرچم سفید برافراشته‌اند. به تنین اجازه دادند هر کاری دلش بخواهد بکنند، این سرزمین مقدس را لگدمال کند، رویاهای سبزمان را له کند و آب شهرمان را که آغشته به خون شهادت، سر بکشند [اسکوت] اما خبر مهم این است که یکی از همین حکام با آن‌ها مخالفت کرده، از جایش بلند می‌شه و آن‌ها را ریاکار و

پست خطاب می کند، او لباس حکومت را دور می اندازد و قسم می خوره که با مردم فقیر و شریف هم پیمان می شه.
جاسم: او را می شناسی؟

خالد: بله. جابر. چند بار همدیگر را دیدیم. درباره تنین و حکام حرف زدیم. جاسم: عالیه. این بهترین خبره که تا حالا شنیدم. ما نیاز به این تفرقه داریم. باید جلال و جبروتشان از بین بره، تا اختیار کارهای مردم از دستشان خارج بشه. اگر یکی از آن ها جدا بشه این برای ما پیروزی است. با ارتشی که در اختیار داره با او متحد می شویم. مقامش را بالا می بریم، ترس از این مسئله را در وجودش از بین می بریم، ترس از شمشیر را در او از بین می بریم، باید کاری بکنیم که شمشیر ارتش را با مردم آشتی بدهد. اما در هر صورت رهبر اصلی مردم اند. همه امور دست آن هاست تا پس از پیروزی دوباره سلطه دست حکام نیفتد.

خالد: می دانم منظورت چیست؟

جاسم: به طرف او برو، قدم های امیرت را تثبیت کن.

خالد: البته می زند! او امیر من نیست!

جاسم: منظورم جابر است... به او نزدیک شو... باید به مردم معتقد بشه. امکت باید به این باور برسد که میزان مردم هستند. مبارزه و مقاومت آن هاست. اگر او و لشکرش کناری بایستند آن وقت جنگ می شود دو تا. یکی با تنین و یکی با حکام و خیانتکاران، آن ها به هنگام صلح شمشیرشان روی سر ملت است و هنگام جنگ در صف دشمنان هستند.

خالد: بلند می شود! به امید دیدار.

جاسم: به امید دیدار. اخالد از صحنه بیرون می رود. و او با افکارش تنها می ماند! تمام عمر ایمان داشتم که مردم به سوی ما می آیند. به ما کمک می کنند. از آن ها فریاد جنگ را می شنویم افیحاء وارد می شود! من امروز مثل کسی هستم که بندها را پاره می کند. دیوارهای مشقت را ویران می کند. ملت، نور، فجر، آفتاب است. اوست که راه روشن می کند. درهای بسته را باز می کند... هیچ کس جز مردم نمی تواند این کار را بکند. مردم کوهی هستند در برابر تندبادهای ویرانگر. ثابت و استوار.

فیحاء: ادر حالی که جاسم با خودش حرف می زند او را صدا می کند! جاسم!
جاسم: از تفکراتش بیرون می آید! فیحاء!

فیحاء: درخت طوبی از آن کسی است که زیر سایه شمشیر ایستاده باشد. درخت طوبی از آن کسی است که زیر سایه شمشیر ایستاده باشد.
پایان تابلوی چهارم

تابلوی پنجم

صحنه: امثل اردرگاه جنگ است. بر ساحل رودخانه، تنین در چادر خود به انتظار حکام نشسته است. تنین نیمه اژدها و نیمه آدم است. صدای خفه وحشت انگیزی دارد. با روشن شدن صحنه تنین از چادر خارج می شود. صداهای وحشتناکی از خود درمی آورد، می رود و می آید!

تنین: ابا صدای بلند با خود حرف می زند و مدام با افتخار به سینه اش می کوبد!

هان که تو آن رویاهای چون خیال را تحقق بخشیدی.

رویایی که نسل ها آن را زمزمه می کردند.

تو با گام های آهنینت زمین را به لرزه درآوردی.

تحقق رؤیا، آرزوی دیرینه، بدون جنگ.

از آب رودخانه می خوری و تکبیر بلال را مسخره می کنی.

مناره های این سرزمین ویران شد... تلی از خاک شد.

آرزو می کردی سلطان سلاطین شوی.

آرزو می کردی که روح تو ستاره بود.

تا آن را بچینی

ولی در برابر هزار آسمان قد می کشید.

اما امروز دست هایت را که دراز می کنی به جای یک ستاره

صدها، هزاران ستاره را بی زحمت می چینی

ای زندگی بخش حکام زمانه ای

و ای زندگی بخش همه حکام دوران ها...

آخنده ای و حشیانه و هیستریک سر می دهد. پس از چند لحظه حاکم بزرگ به همراه حکام دیگر وارد می شود!

تنین کوچک: سرورم، حکام رسیدند.

تنین بزرگ به طرف چادر می رود. حکام نزدیک می شوند. موسیقی مرگ نواخته می شود!

تنین: احاکم بزرگ را در آغوش می کشد! سلام بر شما ای قوم شریف! ابا دیگران دست می دهد!

حاکم بزرگ: درود بر شما... در انتظار فرارسیدن این لحظه می سوختم.

تنین: اخندان! و حالا؟

حاکم بزرگ: این افتخار نصیب من شد.

تنین: ابا تسخر! بدون سرما خوردگی ... بدون زخم اقیقهه می زند! آن ها راه گونه ای تحقیر آمیز دعوت می کند روی زمین بیرون از چادر بنشینند. حاکم بزرگ سعی می کند از نشستن خودداری کند!

حاکم بزرگ: علت آمدنم فقط تقدیم شاخه گل صلح است و آنچه که در گذشته به سرمان آمد کافی. شمشیر را زمین گذاشتم و بستن آن را هم همین طور. ملت من نیاز به آسایش داره در رابطه با خودم و ملت من باید بگویم از همین حالا برای همیشه شمشیر را غلاف کردیم.

تنین: این کار فقط از مردان شجاع برمی آید.

حاکم بزرگ: شما برکت هستید. قدم هایتان را که بر روی زمین می گذارید هم برکت است. ما برای عرض ادب آمده ایم. بال هایی باید بر رودخانه گسترده شود تا سایه ای بر سر ما باشد. بر سر ما و شما، و شما در جوار ما زندگی کنید. آحرفش را با دستپاچگی اصلاح می کند! تا ما در جوار شما زندگی کنیم، زیر آسمانی بی جنگ و آتش.

تنین: ابا فخر فروشی! این نهایت آرزوی ماست... اما...

حاکم بزرگ: آحرفش را قطع می کند! اما چی؟

تنین: آب رودخانه.

حاکم بزرگ: نه، هیچ اتفاقی نمی افتد اگر شما آب رودخانه را به ما بدهید و ما هم در مقابلش هر شب یک قربانی تقدیم می کنیم.

تنین: احسابگرانه! این قضیه مال خیلی وقت پیشه.

حاکم بزرگ: درسته... اعلام کردیم.

تنین: درسته، احتیاجی به دلیل و برهان نیست! اما درباره ساحل حرفی نزدیم. می خواهیم شهرک سازی کنیم؟ رمز تمدن زمانه این است. یا ولش کنیم؟

حکام: ابا هم! نه... هر چه شما بفرمایید.

تنین: ما آب را می دهیم و محافظ ساحل خواهیم ماند. با شمشیر از آن حمایت می کنیم. چون ممکن است دوباره به فکر دشمنی با ما بیفتید.

حکام: ابا هم! ما به فکر دشمنی بیفتیم؟

حاکم بزرگ: ما به این فکر نیستیم که با شمشیر حرفمان را بزنیم. آن را غلاف کردیم. لال کردیم. ابا تفاخر! حتی سواران را هم از حمل شمشیر منع کردیم.

تنین: ما این اقدام شایسته شما را تقدیم می کنیم. ما حامی شما و حامی خودمان هستیم. ما غربی ها همه چیز داریم. علم داریم، هنر داریم، ادبیات داریم، تمدن جهان را ما ساختیم و در مقابل شما شرقی ها چه داریم: فقر، بیماری و جهالت. ما آمده ایم تا شما را از بیچارگی نجات بدهیم. ابا قاطعیت! ما صلح طلب هستیم و شما جنگ طلب.

حاکم بزرگ: ما از ترس، دیوارهای هزار تو ساختیم. از هر برخوردی می ترسیدیم. آتشی در جان ما بود که آن را خاموش کردیم. سرشار از

بغض و کینه بودیم. که آن را در خودمان کشتیم. تا آشیان صلح را بسازیم. تنین: ما به شما تبریک می‌گوییم که توانستید خود را از شر کینه و بغض خلاص کنید. روح عشق و مودت و اعتماد ما را دور هم جمع می‌کند، نه دشمنی و ویرانی و شهید. احکام از جایشان برمی‌خیزند تا بروند. حاکم بزرگ پیش می‌رود و با تنین دست می‌دهد!

حاکم بزرگ: با هم دست می‌دهیم و هم‌پیمان می‌شویم چرا که روح محبت و دوستی ما را جمع می‌کند. روحی که همه برادران را سرافراز می‌کند. ابا صدای بلند می‌خندد و حکام از صحنه خارج می‌شوند - موسیقی مرگ نواخته می‌شود!

پایان تابلوی پنجم

تابلوی ششم

صحنه: منزل خالد. همان اتاق. خالد و حازم و جاسم، نشسته‌اند! جاسم: ابا خالد! ما خانه‌ات را انتخاب کردیم چون زیر نظر نیست. حازم: چون حکام فکر می‌کنند طرفشون هستی. جاسم: و سکوت تو در رابطه با ماجرای سلمی این ظن را تقویت می‌کند.

خالد: این خیلی خوبه.

جاسم: و قربانی شدن برای مبارزه‌ای بزرگ‌تر. گزمه‌ها برای بردن قربانی برای تنین درها را می‌کوبند. اینکه دارند بچه‌هایمان را قربانی می‌کنند مهم نیست. مهم این است که مردم متحد شوند. تا آزاد شوند. جنگ با تنین، باب مبارزه با حکام را باز می‌کند.

حازم: ما الان می‌توانیم این کار را بکنیم. ولی باید همه متحد و هماهنگ باشیم. خالد: مردم مثل دیگ جوشان هستند.

حازم: سگ‌های مزدور خیال کردن ملت متفرق شده‌اند. خیال کردن همه چیز تمام شده و در امان هستند. خیال کردن تازیانه‌های سلطه قوی‌تر از حرکت مردم است.

جاسم: و نمی‌دانند که پایه‌های این سلطه در هوا معلق است. نمی‌دانند صداقت ما برای ملت حجت است. ملت می‌دونه که ما در خط مقدم هستیم، همه چیز را به جان می‌خریم. می‌دونه وقتی که حرف می‌زنیم پایش ایستاده‌ایم. تردید نمی‌کنیم، می‌دانند وقتی که طبل‌ها به غرش درمی‌آیند اولین کسی که پادر آتش می‌گذارد ماییم! خالد امیر تو کجاست؟ خالد: اینخندزان! امیر من نیست.

جاسم: منظورم جابره.

او فهمید که وطن را بی‌حساب دارند به تنین می‌فروشند. فهمید که این سرزمین داره از بین می‌ره. به همین دلیل ارتش را بسیج کرده. اموالش را خرج می‌کند، از هر حاکمی اسراری به دست می‌آورد.

جاسم: ابا حازم! مردم چه کار می‌کنند؟

حازم: به آن‌ها قول داده‌ایم بهشت را روی زمین برای آن‌ها خواهیم ساخت. به آن‌ها گفته‌ایم هر کس از عرق جبینش به اندازه قیمت یک لقمه بپردازه این ننگ را نابود خواهد کرد.

ایهجان زده!

آهنگران جمع شده‌اند. مخفیانه هم‌پیمان شده‌اند که فقط شمشیر بسازند و بلاعوض آن را تحویل دهند. به یک شرط که این شمشیرها فقط به مبارزین تحویل داده شود و لاغیر.

جاسم: ابا حازم! پس گوش کن حازم. مسئولیت تحویل شمشیرها به مبارزان با تو. تو باید همیشه با جابر باشی. او به تو نزدیک‌تر است. به تو اعتماد دارد. دوستت دارد و به صداقت تو در حرف و عمل ایمان دارد. مثل اینکه با خودش حرف می‌زند! وقتی طبل‌ها به صدا در آمدند. ارتش جابر آن‌ها را محاصره می‌کند. تحت رهبری گروه حازم. آن‌ها را به نام

ملت محکامه می‌کنیم. امکت - به حازم! اگر کسی ترمرد کرد، فوراً گشته شود. بدون بحث. پایان تابلوی ششم

تابلوی هفتم

صحنه: اتاق جاسم. خالی است. فیحاء سرشار از خوشحالی وارد می‌شود.

فیحاء: اسرار از شوق! جاسم! جاسم!

جاسم: آمدی؟

فیحاء: آره آمدم. خوشحال و مست.

جاسم: حتماً خبرهای خوشی داری؟

فیحاء: اجازه بده نفسی تازه کنم.

جاسم: بگو دیگه!

فیحاء: امروز من و همه دختران شهر هم‌پیمان شدیم که از رفتن پیش تنین سر باز بزنیم، جمع شدیم. و تصمیم گرفتیم علیه تنین بپا خیزیم و به ارتش مقاومت بپیوندیم. برای آغاز غذا تهیه کنیم. زخمی‌ها را پانسمان کنیم و به سربازان کمک کنیم از رودخانه رد شوند.

جاسم: امپوت! عبور از رودخانه! چطوری؟

فیحاء: آسان‌تر از این راه دیگر امکان نداره. همه ماهیگیران به انقلابیون پیوسته‌اند.

جاسم: این را می‌دانم.

فیحاء: ابرسش کنان! و نزدیکانشان؟

جاسم: که در شب‌های عملیات به ساحل بروند، خب بعد؟

فیحاء: امروز تصمیم گرفتیم نحوه عبور از رودخانه را آموزش ببینیم. آنجا غذا و اسلحه پنهان می‌کنیم. تا هنگام عملیات اگر احتمالاً هنگام عبور از رودخانه به شما کمک نرسید، ما به شما کمک کنیم. ابا صدای بلند! باید این لکه ننگ را پاک کنیم.

جاسم: تو باشکوهی فیحاء. چه روح شجاعی داری تو. مخالفت کردی. تعظیم ملت را برای هر قدرتی را رد کردی. این مبارزه متعلق به همه ملت است. به همه افراد این ملت. جوانان این آب و خاک، دختران و پسران با گام‌هایشان زمین را به لزه در خواهند آورد. آسمان وطن با آتش ملت نورباران می‌شود. چهره وطن از هر چه زنگار است پاک خواهد شد.

فیحاء: خوب حالا تو بگو.

جاسم: کمی صبر کن، الان حازم می‌آید. با اخبار جدید.

حازم وارد می‌شود!

حازم: سلام جاسم. این آن‌ها می‌نشیند!

جاسم: خوب؟

حازم: خنده‌آور است... واقعاً خنده‌آور است... مردم توی کوچه و خیابان‌ها دارند مسخره می‌کنند.

فیحاء: ابا تأکیداً حکام را مسخره می‌کنند!

جاسم: رسوایی این قرن! خودشان خنده‌دارتر از همه هستند.

امی‌خندند!

حازم: امروز حاکم بزرگ، جارچی سر کوچه و بازار گذاشته، مردم را به جشن و سرور دعوت می‌کند. جارچی فریاد می‌زند که تنین صلح را قبول کرده، قبول کرده که همیشه با ما مشورت کند. دید و بازدید کند، حتی گفت:

ادای جارچی را درمی‌آورد!

اهالی شهر! وطن را از آتش جنگ نجات دادیم.

پس کلمه جنگ را از قاموس نسل آینده حذف کنید.

آب رودخانه... به همه‌تان خواهد رسید.

تنین قول داده ما را از آب رودخانه محروم نکند.

فیحاء: با این حرف‌ها نمی‌شود مردم را گول زد!
حازم: همه مردم می‌دانند پشت پرده چی می‌گذرد. مردم خوب می‌دانند که این حکام ابرویشان را چه ارزان به تنین فروخته‌اند.
جاسم: مجانی!

حازم: ملت می‌داند سرزمینش دارد در خفا فروخته می‌شود.
جاسم: ملت یادش نمی‌رود که این تنین در همه جا چه ماتم‌سراهایی به پا کرده، هیچ وقت یادش نمی‌رود چه غم و غصه‌ای در این خاک کاشته شده. یادش نمی‌رود که چطور آرمان‌ها و آرزوهایشان را بر دیوارها به صلیب کشیده‌اند.

حازم: ملت هرگز فراموش نمی‌کند که سنگ آسیاب این مبارزه برای نابودی ظلم و خشونت و ذلت و این زندگی تلخ دارد می‌چرخد. آن‌ها این همه جنایت و ننگ را چطوری می‌خواهند پاک کنند؟

اخالد در حالی که ادا‌ی جارچی را درمی‌آورد - وارد می‌شود!
خالد: حاکم بزرگ به ملت مژده می‌دهد. تنین صلح را قبول کرد. قبول کرد با ما دست دوستی بدهد، دیگر دعوا نکنیم. او به ما همه چیز می‌دهد و ما هم بدون جنگ همه چیز را به او می‌دهیم.

آهه می‌خندند!
به خدا قسم که فقط فرومایگان و اراذل و اوباش این‌ها را قبول می‌کنند.

فیحاء: فقط آدم‌های تروس این‌ها را قبول می‌کنند.
جاسم: حتماً آریستوفان این کم‌دی را برایشان نوشته است.

آزیر خنده می‌زنند - دوباره صدای جارچی به گوش می‌رسد!
جارچی: به فرمان حاکم بزرگ آهه ساکت می‌شوند! هیچ کس حق حمل شمشیر، چاقو، یا دشنه، یا هر آلت برنده‌ای را ندارد. هر کس به این اعلان توجه نکند، بر بلندترین ساختمان میدان عمومی شهر به دار آویخته می‌شود.
پایان تابلوی هفتم

تابلوی هشتم

صحنه: اتاق جاسم. فیحاء نشسته است. جاسم قدم می‌زند!
فیحاء: چرا نمی‌نشینی الان رفقا می‌آیند.
جاسم: نگرانم فیحاء... تا امروز چنین احساسی را نداشتم. دیروز

حرف‌های جارچی را شنیدی؟

فیحاء: ادا‌ی جارچی را درمی‌آورد!
حاکم بزرگ فرمان داده است.

هیچ کس حق ندارد بر علیه تنین حرفی بزند.
هیچ کس حق ندارد به آدم‌های تنین تعدی کند.
در صورتی که کسی مخفیانه علیه تنین عملی انجام دهد.

ترس و وحشت ایجاد کند؛

یا درگیری ایجاد کند؛

به فرمان حاکم بزرگ؛

بر بلندترین ساختمان، میدان عمومی شهر، به دار آویخته می‌شود.

فیحاء: منظورت این است؟

جاسم: بله... اما...

فیحاء: اما چی، چنین متنی با این لحن را فقط آدم‌های ترسو و زبون می‌نویسند. کسی که در بن‌بست گیر افتاده باشد!

جاسم: درست است... اما یک چیز دیگر مرا نگران می‌کند، مسئله جابر.

این حاکم جدا شده.

فیحاء: می‌ترسی هنگام عملیات به ما پشت کنند... نگران نباش... خالد

خبیره این کار است... به او ایمان دارم... درست به اندازه تو... خالد همه

کارها را به دست می‌گیرد. اسکوت، خالد و حازم و جابر وارد می‌شوند!

حازم: ابعاد اینکه همه می‌نشینند گوش کن جاسم... زنگ‌ها به صدا درآمده‌اند.

جاسم: و مردم؟

حازم: نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده‌اند. مأموران و جاسوس‌های حکام در همه شهر پخش شده‌اند.

خالد: ولی... حرف حق گفته می‌شود... ملت توان تحمل همه خطرات را دارد... دیروز آروبه جابر! تو بگو جابر... دیروز به‌رغم آن همه تهدیدات چه اتفاقی افتاد.

جابر: دیروز که جارچی جاز می‌زد هیچ کس حق ندارد علیه تنین حرفی بزند و هیچ کس حق ندارد مخفیانه کار بکند، ترس و وحشت ایجاد کند. مردم مثل پرنده‌های زخمی با سنگ و مشت و لگد به جان جارچی افتادند. تا حالا چنین چیزی ندیده بودم.

جاسم: این جرقه‌ای که ملت خشمگین آن را برافروخت تبدیل به خرمن آتش می‌شود.

حازم: باید قبل از اینکه وقت بگذرد، آن را شعله‌ور کنیم.

خالد: امروز ملت بی‌خاسته است.

فیحاء: و کرامت این ملت.

جاسم: و اگر دست به کار نشویم، عمرمان بر باد رفته است.

خالد: منظورت چیست؟

جاسم: ساعت موعود فرارسیده. اکنون همه ملت آماده است.

خالد: حکام، دیروز با دیدن آن صحنه خیلی ترسیده‌اند.

جاسم: و مردم دیگر شمشیرهای ترس و وحشت را که صدایشان را خفه کرده بود شکستند. باید دست به کار شویم. هر کس سر پست خودش، نقشش را ایفا کند. سپیده‌دم با فریاد این ملت پیام‌آور پیروزی است.

حازم: پیروزی!

خالد: پیروزی!

جابر: پیروزی!

فیحاء: پیروزی!

آصدای جارچی دوباره به گوش می‌رسد!

جارچی: حاکم بزرگ، به شما اعلام می‌کند. تنین دوباره سرستیز برداشت، دوباره تهدید کرد که آب را قطع می‌کند. اگر قبول نکنیم قسمتی از این سرزمین را به او ندهیم، هر کاری که دلش بخواهد انجام می‌دهد...

حاکم بزرگ اعلام می‌کند، که صلح تنین را تهدید می‌کند و برای همین دوباره دست به شمشیر برده است.

جاسم: ابا عصبانیت! این کثافت، آب بر آتش می‌ریزد. می‌داند چطور بازی‌گردانی کند، می‌داند که زمین زیر پایش سست شده است. دوباره شروع کرد به مانور دادن. می‌خواهد آتشی را که ملت بر علیه تاج و تخت و تنین برافروخته خاموش کند.

آروبه همه!

آتشی سوزان برمی‌افروزم. آتشی که ننگ دیروز را پاک می‌کند. آتشی که برندگی تیغ شمشیر را دارد. تا آفتاب فجر طلوع کند.

همه: به پا خیزید... به پا خیزید...

جاسم: امروز کلمه نصر تحقق یافت...

آصدای همه از بیرون به گوش می‌رسد!

کسی که شمشیر می‌کشد، پاسخ آن شمشیر است.

ابا اشتیاق فریادی می‌زند!

امروز کلمه نصر تحقق یافت.

نفت بر آتش بریزید...

نفت بر آتش بریزید...

نفت بر آتش بریزید...